



بهشت نیلوفرهای مرداب
فاطمه توحیدی منش
انتشارات پنجاه و دو هنر تنهایی

هنوز توی خواب هام ساعت هفت بیدار می شم ، گلوم می سوزه سشوار روشن می کنم موهام پخش و پلا می شه تا می خوام ذوق مرگ بشم داد می زنه و می گه : «بمیری بد خوابم کردی سشوار دوی این درد بود که الان ما توی خونه مون نداشتیمش کالای لوکس مملکت بود».

مامان در رو باز می کنه لقمه گرفته که از بیرون غذا نخرم باز هم می خواد که ماسک هاش رو توی داروخونه بفروشم

می دارم توی کیفم تا دلش نشکنه

هنوز دستش رو می ماله دیشب بد جوری وسط دعوا بی گناه کتک خورد

این جا خوابم که صداش رو می شنوم می لرزم مور مور می شم می گه: «کاش زودتر بخری بچه نره مدرسه با این اوضاع»...

سرم رو تکون می دم از صفحه ی گوشی ترک خورده ام ساعت رو نگاه می کنم تا می خوام ماتیکی بزنم باز اخم می کنه و در رو می بنده می گه: «نمال صاحب مرده رو ، باز می خوای شر بشه»...

می گم: «منو کفن کنی و فاتحه ام رو بخونی مجبورم کی از یه روح لوازم آرایشی می خره بعدش این تن لش چه طور قبل از این رگ غیرتش باد نمی کرد به روح آقام فقط می خواد دق و دلش رو سر ما خالی کنه»...

می گه: «یکی دو تا که درد ندارم حالا خوبه این یکی توی خونه است تموم هم و غم شده خواهرت بچه ام صبحی رنگ به صورتش نداشت زیر چشماش پف کرده بود»...

می گم: «من هم کنکور داشتم مثل سوگل بودم الکی خودش رو جون به سر می کنه تهش می شه یا زن داداش که از یه تن لش فلک زده مهریه می خواد یا من پیر دختری که مثل سگ جون می کنم».

مقنعه ام رو صاف می کنم که یه تار سفید رو می کنم به خودم عطر می زنم

آهسته آهسته می رم تا گربه شاخم نزنه یکی از پاکت سیگار هاش رو لگد می کنم پهلوی به پهلوی می شه

مامان که برنج پاک می کنه چشم هاش گرد می شه و چشم غره می ره که زود برم

سوگل رو می بینم که زیر درخت وایستاده یه جوجه گنجشک هم توی دستشه

آروم آروم از پشت سر بهش نزدیک می شم و چشماش رو می گیرم

سوگل می گه: «لونه اش اون بالا بالاهاست

کاش داداش بیدار بود بهش می گفتیم»...

می گم: «جوجه من اون موقع که تو هنوز به دنیا نیومده بودی از درخت بالا می رفتم بهتر از خان داداشت، جوجه

رو بده بهم»...

می خوام خودی نشون بدم فعلا این برام مهمه به درک که لباسم خاکی می شه فدای یه لبخند چال دار جوجه

...

وقتی از درخت بالا می رم رفتگر رو می بینم که دست گذاشته به کمرش قشنگ معلومه که درد امونش رو بریده
یه دستکش و ماسک رو از روی زمین بر می داره

من رو که بالای درخت می بینه هول می کنه کمرش رو راست می کنه و لبش رو گاز می گیره
از درخت که می یام پایین ،زری با پرایدش سر می رسه و دیگه رفتگر از دید خارج می شه

سوگل رو بغل می کنم معلومه مامان لباسش رو نشسته بوی گند عرق می ده حالم بهم می خوره اما

محکم تر بغلش می کنم بهش می گم: «آخ یادم رفت نباید بغلت می کردم»...

سوگل می گه: «حتما چون مثل سگ بو می دم اینو می گی فیش آب رو دادم به مامان بهت نشون داد»...
می گم: «حالا وقت برای اون بسیار هست این پول رو بگیر ظهر برگشتی خونه از اسمال پودر بخر راستی حواست
باشه حرفش دوتا نشه بگه ده تومن ،دوازده بگیره»...

زری بوق می زنه باز سوگل رو هولکی بوس می کنم و می گم: «آخ باز حواسم نبود آدم از خواهرش نمی گیره
این کوفتی رو ولی از دوستش می گیره به خاطر بوی عرق لباسست هم شده نذار کسی بغلت کنه»...
لپ هاشو می کشم می دونم که با جنبه است می فهمه باهاش شوخی می کنم سوار ماشین زری می شم که می
گه: «این بچه یه جوریش هست بگذریم زل زده به درخت ولی سوگل همیشگی نیست باز اتفاقی افتاده»...
ماشین سر کوچه اس هنوز زیاد دور نشدیم حس می کنم شونه های سوگل می لرزه با دستش چشم هاش رو
می باله

می گم: «حالا عصر برگشتم خونه ،از زیر زبونش حرف می کشم می گم رفیق تو که همیشه در حق ما مردونگی
کردی می تونی یه کاری کنی دوست پسرت این گوشی رو بخره».

زری می گه: «رفته زیر تریلری این چه وضعشه؟»

می گم: «تو فرض به این بگیر که پرتش کرده باشن طرف دیوار»...

دست هام باز می کنم و زری جا خالی می ده

زری می گه: «اوی نزدیک بود کورم کنی در ضمن چشمات بهم می گه دروغ می گی چرا یه کاری نمی کنی
برگرده سر و خونه زندگی یش می خوای با نسیم حرف بزنم شاید من بتونم»...

می گم: «خودم پرتش کردم سمت دیوار، به نظرت چند می خره تا بذارم روی حقوقم...»
 زری می گه: «ارواح شکمت...»

توی خوابم خودمو صدا می کنم به خودم می گم قبل از ظهر برگرد خونه، خواهش می کنم برگرد قراره
 اتفاق بدی بیفته

اما من همچنان پشت پیشخوان چرت می زنم زری رو می بینم که تاحالا چند تا ماسک و پد ضد عفونی فروخته
 می گم: «گوشی خیلی گرون شده مگه نه...»

زری می گه: «چه جورم حالا می خوام سفارش های خانم مصطفوی رو چه طور بگیری؟»
 می گم: «حالا یه چیزی می شه دیگه بگم گوشی رو برای خواهرم می خوام ضامنم می شی قسطی بخرم پس
 اندازم بدک نیست.»

زری می گه: «تا ببینم اما فکر نکنم بتونم کاریش کنم.»
 توی دلم می گم معلومه که می تونی حالا که پرایدش زیر پاته یعنی...
 پشت شونه هام دوباره درد می گیره بیچاره سوگل که جای انگشت هاش هنوز روی صورتشه جرات نکردم بهش
 بگم سوگلی حالت خوبه؟

زری می گه: «یادمه یه روز می نالیدی با حقوقت از پس خرجی خونه بر نمی یای قبل از این قضایا یه جای دیگه
 کار می کردی»

می گم: «حالا خدارو شکر حقوق بازنشستگی بابا هست از اونجا به خاطر برشکستگی اخراج شدم حقوق این جا
 هم به درد جرز می خوره اما برام درس آبییم واجب تره»
 طفلکی این چند ماهه چه قدر وسط کلاسش، مشتری های لوازم آرایشی بهش زنگ زدن چه قدر بچه به خاطر
 سرعت پایین نت و گوشی جگرش خون شده

حقش نبود دیشب گوشی رو سمتش پرت کنه... تا حالا چند نفر اومدن قیمت ماسک رو فهمیدن و نا امید رفتن
 آروم به زری می گم: «من ماسک مامان مو دونه یی هزار و پونصد می فروشم...»

حالا که خانم مصطفوی نیست راحت قبول می کنه و ماسک هارو می فروشه
 اما خوب زریه دیگه چی کارش کنم به مشتری می گه این ماسک های خونگی یه خانومه که سرپرست خانواده
 است ماسک فیلتر دار داریم ماسک یه بار مصرف هم همین طور اما اینو نگاه کنین از پارچه است می تونین
 بشورینش

همین موقع دو تا پسر بچه ی افغانی با دف و فال وارد مغازه می شن بد جور سر و صدا می کنن
 زری اخم هاش می ره تو هم چون پسر بچه یی که کوچک تر به نظر می رسه دو تا فال می ذاره روی پیشخوان
 با اون دست های چرک سیاهش

زن پیری که از زری تازه قرص هاشو خریده رو ترش می کنه و دیگه نمی گه چی می خواد فرار رو بر قرار
ترجیح می ده

بچه ها سر خوش می چرخن و آواز می خونن منتظرن که بهشون پول بدم اما زری نمی ذاره پنج تومنی پاره
پوره رو بدم دست پسر بچه که چشماش مثل خون قرمز

یقه ی پیراهن بچه هارو می گیره و از مغازه پرتشون می کنه بیرون
دور و ور نگاه می کنه کسی هم نیست چیزی بگه

وقتی زری بر می گرده پول رو می ده بهم تا می خواد دست بزنه به چشم هاش پشیمون می شه
دست هاشو می شوره و به صورتش آب می زنه

ازم می پرسه ماتیک و پودر دارم تا به خودش برسه

ه زری می گم: «همراهم هست ولی تو هم مثل خودمی وقتی گریه می کنی ضایع است.»

زری هیچی نمی گه سرش رو تگون می ده

و می رم پشت پیشخوان می ایستم با دست هام ریتم می گیرم اون طرف خیابون روی زمین نشستن پوزه ی یه
سگ رو نوازش می کنن

به فکرم می رسه پیشخوان رو ضد عفونی کنم و دو تا فال شون رو بندازم دور

انگار نه انگار سر خوش دف می زنن و می رقصن کم کم خیابون هم شلوغ می شه اما نه مثل همیشه
کره بعضی از مغازه ها می ره بالا

یه مغازه دار هم با لگد پسر بچه های افغان رو از جلوی مغازه اش دور می کنه

زری حالا خوشگل و سر حال جلوم ایستاده بهم می گه: «خپل تا ساعت چهار بر نمی گرده یه توک پا می ریم و
بر می گردیم.»

لبخند می زنم می خوام به خودم بگم نه نرو می دونی که چی می شه بتمرگ یا به جاش برگرد خونه خواهش
می کنم برگرد خونه

اما من نمی شنوم صدامو

در مغازه رو می بندیم وسوسه می شیم که از درخت توت آویزون بشیم که زری پشیمونم می کنه هنوز زیر
چشمی پسر بچه ها رو تماشا می کنه که پاهای برهنه شون شالاپ شالاپ توی جوب تگون می دن چون که
باغبون آب رو پای درخت ها باز کرده

صدای شرشر آب می یاد و نسیم شیراز با بوی بهار نارنج، تموم وجودم رو تازه می کنه نمی دونم آخرین باریه
که از ته دل شادم و قرار نیست هیچ وقت دوباره زندگی کنم

زری لپ هاش گل می ندازه و دوباره به خودش توی آینه نگاه می کنه

برای دوست پسرش دست تکون می ده و وارد مغازه که می شیم نسبتا شلوغه
و دوست پسر زری داره با آَب و تاب برای مردی که دختری هم سن سوگل داره ویژگی های گوشی رو توضیح
می ده

خوب قراره زری به جام حرف بزنه همون بهتر دوست پسر چهار شونه اش اصلا خوش اخلاق نیست فکر نکنم
اگه سگرمه هاش بره تو هم و من لکنت بگیرم دست هام یخ نکنه
زری می گه: «دوستم رو که می شناسی می خوام هم این گوشی رو برداری و هم این که یه ذره حقوق داره می
خواد قسطی ازت گوشی بخره خودم ضمانتش رو می کنم.»
دوست پسرش می گه: «آَخَه دست من که نیست خودت که می دونی کاش می تونستم.»

زری ازم می پرسه: «چه قدر حقوق پس انداز داری؟»
نمی خوام سرمو بالا بیارم به کفشم نگاه می کنم و می گم: «یه میلیون پونصد فکر کنم اگه گوشیم رو بردارن
بشه دو میلیون»

زری می زنه به کفشم که خفه بشم دوست پسرش گوشی رو برانداز می کنه؛ می زنه زیر خنده و می گه
: «گوشی تون فوقش سیصد بخرم که لطف می کنم.»

پوست لبم رو می کنم واقعا هول کردم اصلا با یه میلیون و هفتصد می شه گوشی خرید
از مغازه می رم بیرون و همه چیز رو می سپرم دست زری

زری هنوز بیرون نیومده و بحث می کنه من هم دلم رو خوش کردم به گل های محمدی و پیچک هایی
که دور درخت ها رشد کردن
یه زن و شوهر دست هم دیگه رو گرفتن در حالی که اون بکی دستشون پر از خریده شاید کنار خیابون ایستادن
تا تاکسی بگیرن

ماشین گیر نمی یاد اگه هم باشه که آَدمو بر شکست می کنه
دست آَخر دیگه چونه نمی زنن و سوار ماشین می شن ماسک رو صورتشون بود کاش می فهمیدم وقتی کنار
همن بهم می خندیدن یا نه

به دیوار تکیه می دم یه قطره باورن کوچولو نا غافل روی گونه ام حس می کنم و به آَسمون ابری نگاه می کنم
حتما سوگل مدرسه است و از کلاس می زنه بیرون تا خیس بارون بشه من، بر عکس سوگل مثل اون گربه و
بچه هاشم که دارن با عجله کیسه زباله رو پاره می کنن
زری بر می گرده و یه بسته گوشی دستشه بهم چشمک می زنه و می گه: «دست دومه اما کارش بدک نیست

پژئی ضمانت کرده تا ده سال کار کنه اَخ هم نگه می گم می ری داروخونه تا قبل از چهار بر می گردم». وقتی که تنهایی بر می گردم به خودم می گم چه قدر راه رفتیم من نفهمیدم حالا چرا این قدر برام سخته خودم بر گردم

یه زن که پنجره خونه اش بازه و باد پرده هاشو به بازی گرفته جیغ می کشه اولش می ترسم اما بعدش می گه که سوسک خنده ام می گیره دوباره شونه ام درد می کنه به گوشی نگاه می کنم باید کاغذ کادو داشته باشم گوشی رو می دم جوجه هر وقت هم خودم لازم داشتم از گوشی استفاده می کنم می رسم داروخونه و نفس کم اوردم

حاضرم شرط ببندم که هنوز یه ساعت هم نگذشته این مصطفوی از کجا فهمیده جلوی داروخونه ایستاده و داره به سگی که دراز به دراز خوابیده لگد می زنه تا بره پی کارش می خوام در برم اما پام پیچ می خوره و گیر می افتم

خیل با اون پاهای کوتاهش نزدیک می شه کاش بر نمی گشتم جیغ و ویغ می کنه یه چیز هایی می گه که انگار قبلا شنیدم تو بی عرضه یی اصلا فایده ی تو چیه دختره ی بی شعور دستم رو جلوی صورتم می گیرم با این که خیل قدش نمی رسه تا شونه هامو بگیره همین جوری تکون بده رگ های بر اومده گردنش رو ببینم و دندون های زردش که دست بلند می کنه که بزنه زیر گوشم و سوگل بیاد وسطمون به جام کتک می خوره حالا نوبت مامانه که از پشت سر بغلش کنه مثل یه گرگ زخمی بخواد خودش رو از دست مامان خلاص کنه و تا کمر بند رو از روی زمین برداره

بعدش یادش بره توی بغل مامان گریه کنه مامان موهای جو گندمی و کم پشتش رو نوازش کنه و زیر لب بگه نسیم لیاقتت رو نداشت واسه دو سه لقمه و نگه داشتن طلاهاش ولت کرد و رفت مصطفوی مچ دستم رو می گیره و می گه: «این سگ رو از این جا دور کن».

پشت سرم صدای نفس هاشو می شنوم

هولم می ده باز پشت سرم قایم می شه

چند بار به سگه لگد می زنم و نکنه مرده

تا سگه بلند می شه خرناس می کشه مظلوم نگام می کنه لنگ لنگان می ره

گوشی خانم مصطفوی زنگ می خوره و می پرسه: «شما؟» ره خودش همین جاست».

از پشت تلفن صدای حق حق می یاد از خانم مصطفوی می پرسم کیه؟

خانم مصطفوی کلید رو از دستم می گیره و اشاره می کنه برم کنار

همچنان پشت تلفن صدای حق حق می شنوم به نظرم شماره ی داداشم باشه تا حرف می یاد که برگردم خونه

ازش می پرسم مگه چی شده فقط می گه که برگردم
می دوم و پشت سرم خانم مصطفوی داد می کشه دیگه برنگردم و من باز بر می گردم التماسش می کنم که
اتفاق بدی افتاده
حیف الکی جون پناهش شدم... می پرسه مگه چی شده ؟
می گم: «هنوز نمی دونم به جون عزیزتون قسم اضافه کاری می ایستم فقط اخراجم نکنین»...
توی خوابم می خوام بگم چی شده اما می دونم نمی شنوم اگه می فهمیدم زود تر می رفتم شاید می تونستم
جلوی اون اتفاق رو بگیرم
خدایا یه ماشین بفرست مهم نیست کرایه اش چه قدر باشه زنی که کنار پنجره نشسته خودش رو جمع و جور
می کنه روسریش رو می کشه روی صورتش
دنبال سیم کارتم می گردم یادمه زری همراه کارت. بانکی بهم داده بود راننده می خواد یه مسافر دیگه سوار کنه
مردی که جلوی ماشین نشسته اعتراض می کنه
وقتی سر کوچه می رسم جرات نمی کنم زنگ بزنم یعنی اتفاقی برای مامان افتاده نکنه بردنش بیمارستان و ما
هم باید قرنطینه شیم
دیگه نفس کم آوردم خم می شم دست می ذارم روی زانو هام
دوباره می دوم کاش گوشی رو قطع نمی کرد اصلا چرا به زری زنگ نزده بود حتما زری به خاطر نسیم بلاکش
کرده
کلید رو می چرخونم در باز می شه و نزدیکه جا بذارمش
پام گیر می کنه به یکی از گلدون های صاحب خونه که اگه این بشکنه داغ یه ماه اجاره ی عقب مونده اش تازه
می شه
باز قلق باز کردن در چوبی یادم رفته تا مامان از پشت در می گه کلید رو در بیارم
به جای باز کردن در قفلش کرده بودم وقتی در رو باز می کنه
موهای ریخته روی صورتش و از گریه اپ های سفیدش گل انداخته
جای زخم دو طرف صورتش فکش می لرزه تا بغلم می کنه
بلند جیغ می کشه به موهام که بافته بود چنگ می زنه و خفه می شم
داداش با بهترین لباسش پشت سرش ایستاده کنار پاهاش کیسه های خریده
اما نکنه برای سوگل اتفاقی افتاده خودمو از مامان جدا می کنم
می خوام بیرسم تا می گه اول اَروم باشم بعدش دوباره گریه می کنه
داداش شونه هامو گرفته می خواد بغلم کنه اما می زنمش کنار

خدا خدا می کنم سوگوگل رو صدا می زنم اما مسخره است الان باید مدرسه باشه
دست داداش خونیه نکنه بلایی سر سوگل آورده باشه اگه این طوریه پس چرا بربر منو نگاه می کنن آمبولانس
خبر کنن

یقہ ی پیراهنش رو می گیرم و می گم: «سوگل کجاست؟»
مامان گوشش رو گرفته کنار در نشسته و سرش رو گذاشته روی زانوهایش
داداش می خواد با بغل کردنم آرومم کنه اما می گم: «نمی خوام بگو دیگه سوگل کجاست بلایی سرش آوردی
باهاش حرف می زنم از دلش در می یارم شما چتون شده.»
داداش هم وا می ره روی زمین و چهار پایه افتاده و اطرافش خورده شیشه است
لواستر هنوز کنده نشده و سوگل با دهن باز از لواستر آویزونه
بغلش می کنم سنگینه دست هاش سردن و صورتش کبوده
نمی تونم نبضش رو بگیرم فقط گرفتمش تا خفه نشه
صداشون می کنم تا بیان کمکم کنن

این جای خوابم همیشه بهم آرامش بخش می زنن چون خیلی بی قراری می کنم حتما دستگاه نشون می ده که
ضربان قلبم رفته بالا

انگار موهای قهوه یی طلایی ترن و چشم هاش عسلیه این خنده با چال به صورتش نمی یاد
داداش پرده رو می کشه مردی که توی بالکن رو به رویی سیگار می کشه شاید نمی بینه که من دارم دست
های سوگل رو تکون می دم

نمی دونم به چه جراتی روی چهار پایه می ایستم طناب رو باز می کنم از دور گردنش که جاش مونده
داداش هم کمکم می کنه تا دوباره این چهار پایه نیفته
سوگل رو بغل می کنم و سر می ذارم روی صورتش

دست هاشو می گیرم و می ندازم دور گردنم مثل صبح قلبش دیگه نمی زنه صورتش سرده داداش می خواد
چشم هاش رو ببندد اما می زنم روی دستش که خونیه
به چشم های سوگل نگاه می کنم انگاری گریه کرده چرا پس می خنده
صورتش رو می بوسم اون قدر گریه کردم که مزه ی شوری اشکی خودمو می چشم
زیر لب می گم بعدش چی می شه هنوز باور نکردم شاید مردم اما نه این لطف بزرگیه دیگه نمی خوام زنده باشم
از کوچه صدای خنده می یاد یه مادری به بچه اش می گه این بار در رفتی دیگه نمی ذارم توی کوچه علاف
بگردی

چرا هنوز می بینم چرا هنوز می شنوم در حالی که قلبم یه تکه سنگ شده چه قدر جون سختم

چند بار به صورت سوگل سیلی می زدم تا داداش می یاد من رو از سوگل جدا می کنه با مشت می زدم به قلبش می گم: «بیا تو هم بزن مثل همیشه که می زدیش شاید چشم هاش تکنون خورد سوگلی مگه چی کم گذاشتم مگه چی کار کردم که این بلا رو سرم آوردی جوابم رو بده من که به جات کتک خوردم هر چی خواستی جون کندم تا بهت بدم...»

پرتم می کنه توی اتاق و در رو قفل می کنه چند بار با مشت می زدم به در مثل این که صاحب خونه برگشته اما چرا جیغ نکشم خودشون که تا خونه خلوت بوده گریه کردن و جیغ کشیدن حالا من پشت این در بسته ام

دیشب تموم عکس هاشو از گوشی یم پاک کردم کاش نگهشون می داشتم روی کاغذ طرح خودش رو کشیده که یه گنجشک توی دست هاشه و من بالای درختم با خط خرچنگ قورباغه اش نوشته انگاری زندگی دست من نیست حتی الان هیچی بی خیال خداحافظ حالا می دونم چرا سوگلی اصرار می کرد که کنکور هنر هم بده اصلا نقاشی هاشو بهم نشون نمی داد همین از خریدشه من که مثل مامان نبودم بهش بگم دکتر بشه خودش رو از گند و کثافت بکشه بالا مثل این که داداش داره با صاحب خونه حرف می زنه و می گه: «آقای شریفی کار گیر آوردم سر برج کرایه رو می دم حالا وقت خوبی نیست ما عزیز از دست دادیم داغداریم...»

عزیز رو که می شنوم انگاری بهم گفتن حالا حق داری گریه کنی پشت در می ایستم چند تا مشت می زدم به در و نعره می کشم اسم سوگل رو صدا می زدم

اما اشک هام خشک شدن فقط جیغ می کشم تا بلکه اگه سوگل خواب باشه یا بی هوش باشه بیدار بشه هیچی راهی ندارم تا این درد رو تحمل کنم مغزم تیر می کشه

مامان در رو باز می کنه و جلوی دهنم رو می گیره

دوباره خفه می شم حالا لباس سیاه عزا سوگل رو پوشیده و هنوز جنازه ی سوگل رو می بینم که وسط سالنه به مامان می گم که قول می دم سر و صدا نکنم فقط بذاره سوگل رو بغل کنم

ضعف کردم نمی تونم جوجه رو بغل کنم آروم به مامان می گم نبضش رو بگیره اما مامان نزدیکش نمی شه داداش که تازه از شر شریفی خلاص شده به لوستر آویزون شریفی نگاه می کنه و روی مبل می شینه می خواد سیگار روشن کنه اما سیگارش پرت می کنه

می خوره توی صورتم و بلند می شم می گم: «چه مرگته کاش تو خودت رو می کشتی نه سوگل...»

مامانم می زنه زیر می کشم و می لرزه داداش از پشت می گیرتش چون تعادل نداره می گه: «فکر می کنی رسیدم خونه چی دیدم این هم می خواست رگش رو بزنه بهتش زده بود اصلا نمی دونست چی کار کنه نمی

دونستم به سوگل نگاه کنم یا از پس خر زوری این بر بیام یه چشمم اشک بود یه چشمم خون...»

داداش می گه: «امروز قرار بود همه چیز خوب بشه کاش می دونست»

می دونم مامان داره فکر می کنه چه بهانه یی جور کنه فامیل نفهمن سوگل خودکشی کرده یا داداش با خودش می گه به شریفی چه طور توضیح بده که لوسترش چرا خسارت دیده

من فقط به ذهنم می رسه یعنی سوگل یه لحظه فکر کرد صبح که بغلش کردم چه قدر عشق کردم از همه ی وجودش حتی شوخی کردم که بخنده

من که بهش گفتم همه چیز رو درست می کنم بهش گفتم دردش به جونم هر چیزی پیش اومد بهم بگه سوگل چی به سرت اومده که یه لحظه اش باعث شده که خودت رو بکشی

عصبانی می شم چنگ می زنم به موهاش و تو گوشی می زنم

مامان حواسش نیست دست هاش رو جوری گرفته انگار داره برای یه نوزاد لالایی می خونه

داداش هم با دقت به سیگارش پوک می زنه

و گوشه ی سقف به تار عنکبوتش زل زده

می خوام خودم سوگل رو بشورم هر چند که دست تنها باشم

به مامان می گم می خوام چی کار کنم اما چشم هاش رو می بنده از طرف چشمش اشک می یاد

دوباره نفس کم می یاره بهش اَب بدیم داداش سوگل رو بغل می کنه

دست هاش اَویزون شدن بین موهاش تکون می خورن

وقتی می خوام لباس سوگل رو از تنش در بیارم و داداش از حموم می ره بیرون

حاضرم شرط ببندم نه به خاطر خجالت به خاطر کمربندش که باهاش شلوارش رو بالا می کشه تا خیس نشه

سر سوگل روی شونه هامه و زیر گوشش زمزمه می کنم

من به جات کتک خوردم ترک تحصیل کردم زیردست و پای این اون جون کندم واسه این که این بلا رو سرمون بیاری

کاش حداقل کنار نقاشی یت می نوشتی چرا رفتی

داداش داره برای نسیم جونش تعریف می کنه چی شده مامان از اون طرف می گه یه ذره عقل توی کله اش نیست حتی اگه می گفتی کورنا گرفت مرد بهتر از این بود

بعد یادش می یاد که من، سوگل رو توی حموم غسل می دم و می گه: «رَوم تر جای زخم بچه ام رو بمال تا دردش نیاد».

سوگل سوگل یک کم صبر می کردی و من ساعت پنج می رسیدم خونه

می خواستم ازت بپرسم چرا این چند وقته دمقی چرا نگرانی

کاش می دیدی که کنارت بودم کاش من هم جدیت می گرفتم
خوشم نمی یاد بالای سرم می ایستن یکی شون می گه وضعیت ریه اش هیچ خوب نیست اون یکی می گه عمر
دست خداست
اگه واقعا خواب دیده باشم چه طور یعنی سعی کنم به هوش بیام از پرستار بخوام به سوگلی زنگ بزنه آره من
خواب می بینم دیروز یا نمی دونم پیروز خوابم یه جور دیگه بود هر چند یادم نمی یاد

صوفی، فقط تا دو ساعت دیگه باید می فهمید حتما این بار می پرسید دوستش چه کرده بود که از شر
آن اتفاق ناخواسته خلاص شده بود

دوستش یک ریز غر می زد و گاهی هم سر دوقلو های سه ساله اش داد می کشید و پشت سر شوهرش غیبت
می کرد

صوفی لحظه یی تلفن را کنار گذاشت دوباره گر گرفته بود و به سختی نفس می کشید
پنجره را باز کرد و این بار تصمیم گرفت به هر قیمتی شده از او بپرسد تا زودتر خودش را خلاص کند
نیم ساعت گذشته بود و دوستش یک ریز می گفت اگر از سلامتی پدر و مادرش نمی ترسید دوقلو ها را به امان
خدا رها می کرد و به خانه ی پدرش می رفت

صوفی را ملامت می کرد که چرا از او نپرسیده که پس از دعوای سخت با شوهرش دنده هایش شکسته یا نه
هر چند صوفی باور نمی کرد مردی به آن بی آزاری و مودبی دست بزن داشته باشد اما فقط از سر بی
حوصلگی با اوهم حرفش را تایید می کرد

صوفی دهانش خشک شده بود و حتی بوی بهار نارنج نمی توانست طمع تلخ استفراغ را از یادش ببرد
پسریچه های همسایه طبقه دوم می دویدند و شعری را همخوانی می کردند که گویا مادرشان همیشه موقع
جارو کشیدن می خواند من حاملم من حاملم

صوفی زیر لب به دیوار های پوست گردویی فحش داد و دوستش که گویا فکر می کرد صوفی فحش را نثار
شوهرش کرده از او تشکر کرد

صوفی که نا امید شده بود سوختن غذای روی گاز را بهانه کرد و از آن مهم تر که امیر علی شوهرش تازه از سر
کار برگشته

منتظر خداحافظی نماند و گوشی را قطع کرد در دلش رخت می شستند به تلویزیون که نگاه کرد؛ خنده اش گرفت بیشتر از این که فکر می کرد می تواند مو به مو صحنه ی دعوای زن و شوهری دوستش را تصور کند که کپی یک فیلم اکشن هالیوودی بود

سر درد گرفته بود اما جرات نمی کرد به امیر علی پیام بدهد که موقع برگشتن قرص سر درد بخرد تصور بازگشت امیر علی به خانه، باعث می شد به خود بلرزد و پتو را اطراف شانه های ظریفش بپیچد و به فکر بهانه یی باشد که زیاد با هم رو به رو نشوند

با کوچک ترین صدایی، شقیقه هایش تیر می کشید و صورتش را لا بلای دست هایش گرفته بود هنوز باورش نشده بود که با همین چشم هایی که می سوخت چه صحنه ی دلخراشی را دیده و آیا باید با امیر علی در این رابطه حرف می زد

مدت ها بود که با هم حرف نزده بودند و امیر علی از بس که بر کاناپه خوابیده بود گردن درد گرفته بود صوفی با این که فکر می کرد شانس آورده که زودتر فهمیده اما با اوقات تلخی آرزو می کرد که ای کاش هیچ وقت تشنه اش نمی شد

امیر علی دست خونی اش را زیر شیر آب گرفته و بعد سیگار را...
با صدای جلینگ جلینگ کلید، صوفی از روی مبل سر خورد

امیر علی که شاهد ترس ناگهانی صوفی بود نگران شد و نیش خندی زد مثلاً با لحن نگرانی

پرسید: «تکنه فکر کردی دزد اومده؟»

صوفی گفت: «زیادی فکرم مشغول بود جا خوردم»

امیر علی زیر لب گفت: «مگه چیزی برای تو مهم هست که بهش فکر کنی.»

صوفی خود را به نشنیدن زد پتو و بالشت امیر علی را برداشت و به طرف اتاق خواب رفت

امیر علی در حالی که بطری آب را سر می کشید گفت: «می شه یه لطفی کنی بذاری سر جاشون.»

امیر علی دستی به لای موهایش کشید و یک تار مو از شقیقه اش کند و با رگ گردنی متورم به خوردن آب ادامه داد

صوفی یک هفته یی شده بود که دیگر با امیر علی بحث نمی کرد با این که دوست داشت بالشت و پتو را به سمت امیر علی پرت کند پتو را تا کرد و بالشت را کنارش گذاشت

بر روی مبل نشست دست هایش می لرزیدند به خاطر همین پشت سرش قایمشان کرد

اگر سعی می کرد با دم و باز دم به خودش آرامش دهد امیر علی به ترسش بو می برد

باید کلمات را درست ادا می کرد من خسته ام می رم تا بخوابم خودت غذا رو گرم کن

خوب می دانست امیر علی تا وقتی که صوفی نخواهد زیاد پاپیچش شود و جلوی رویش آفتابی شود با گرم

کردن غذا مشکلی نداشت

مثلا دیشب صوفی برای شوخی موقع تماشای سریال، پشت گوش امیر علی را قلقلک کرد و امیر علی مچ دستش را محکم گرفته بود اگر صوفی با گریه و زاری التماس نمی کرد که رهایش کند حتما مچ دستش می شکست دیروز برای اولین بار امیر علی بعد از برگشت به خانه قرص خواب نخورده بود و می توانستند با هم تلویزیون ببینند

ظاهرا همه چیز خوب پیش می رفت صوفی پفیلا درست کرده بود و بعد از سه ماه برای اولین بار گرمای تن امیر علی را احساس می کرد مور مورش می شد و حتی امیر علی دست دور شانه صوفی انداخته بود صوفی سر بر شانه ی امیر علی صدای ضربان نا منظمش را می شنید برای یک لحظه فکر کرد شاید اشتباه می کرد که...

همین که خواست کاری کند تا امیر علی دوباره بخندد شاید چون دلش برای خنده ی امیر علی تنگ شده بود و از سگرمه های سرد توهم امیر علی دل زده شده بود دوباره جر و بحث شان شد امیر علی از شقیقه اش یک تار مو کند و لبش را گاز گرفت به مبل چند تا مشت زد و هر چیزی که به دستش رسید پرت کرد و شکست صوفی به اتاق خواب رفته بود و در را پشت سرش محکم بسته بود پس ندیده بود که امیر علی می خواست یک لیوان سمتش پرت کند صوفی نمی توانست از جایش جم بخورد و از طرفی سرش گیج می رفت چشم هایش را بست و خیال کرد که صدای خنده ی امیر علی را می شنود اما امیر علی بالای سر صوفی ایستاده بود و واقعا می خندید صوفی گوشه ی چشمش تر شده بود امیر علی چگونه می توانست به او بخندد

صوفی چشم هایش را باز کرد و گوشه ی چشمش را پاک کرد

امیر علی را دید که در حال بازی با یک پروانه است که خود را به شیشه ی پنجره می کوبید و امیر علی چراغ هال را خاموش کرده بود و تنها با چراغ قوه موبایلش سعی می کرد پروانه را هدایت کند به سمت پنجره یی که هوای دل گیر غروب را نشان می داد

صوفی دمپایی اش را در آورد تا پروانه را بکشد اما امیر علی بازویش را گرفت و گفت: «صوفی یه شیشه مربا خالی داری تا بگیرمش؟»

صوفی دلش قنچ رفت با خود گفت جانم چون امیر علی با محبت پس شانه ی اش را نوازش کرده بود و صوفی گیج و ویج در کابینت دنبال شیشه مربا بود که به پاکت سیگار امیر علی برخورد که گویا امیر علی قایمش کرده بود

قبل از آن که بخواهد پاکت سیگار را سر جایش بگذارد امیر علی او را دیده بود و پروانه به دست به سمتش می آمد و پاکت سیگار از دست صوفی افتاد

صوفی دست دراز کرد و یک شیشه نسبتاً بزرگ مربا را به امیر علی داد از امیر علی روی برگرداند
امیر علی گفت: «می شه سیگار رو بذاری توی جیبم خوب حالا باید سریع باشی تا من پروانه رو گذاشتم توی شیشه، تو هم باید پلاستیک رو روی سرش بکشی.»

صوفی باورش نشده بود که جای سوخته ی سیگار را بر روی مچ دست امیر علی دیده بود به هر حال سیگار را در جیب امیر علی گذاشت

پروانه رو به رو ی چشمان صوفی خودش را به دیواره های شیشه مربا می کوبید و بال بال می کرد
امیر علی ربع ساعتی می شد که خودش را در دستشویی حبس کرده بود نسیم هم یکی دو باری از سر کنجکاو ی گوش ایستاده بود و حدس می زد صدای گریه شنیده تا امیر علی سیفون را کشید
تازه صوفی یادش آمد که آخ پروانه بیچاره، دیگر فرصتی گیرش نمی آمد که پروانه را آزاد کند
پس خودش را نفس نفس زنان به شیشه مربا رساند تا پروانه را آزاد کند اما همان لحظه امیر علی سر رسید و گفت: «مریض نیستی که اذیتش کنم می خوام یه جای خوب آزادش کنم برو لباس رو بپوش به بهونه ی این بریم بیرون، خیلی وقته خونه یی خبر نداری دنیا چه خبره»

صوفی به سمت دستشویی رفت به صورتش آب زد و تصمیم گرفت به صورتش صفایی بدهد اما نه وقتی برای مرتب کردن صورتش نبود

کرم پودر را به صورتش مالید زیر لب شعری را زمزمه کرد و امیر علی را در چارچوب در دید که برای اولین بار از چشمان سیاه زاغی اش احساسی غریب موج می زد که از صوفی نگاه می دزدید

کاش زود تر می رسیدند پروانه دیگر تکان نمی خورد و این خیلی صوفی را نگران می کرد

امیر علی گفت: «نباید جلوت رو می گرفتم ببینم می تونی بکشیش».

صوفی گفت: «خوب قیافه ات جوری بود که می خواستی اذیتش کنی می خواستم آزادش کنم».

امیر علی گفت: «پس چرا کمکم کردی توی شیشه ی مربا بندازمش؟»

صوفی گفت: «شاید اون لحظه یه چیزی شد که انتظارش رو نداشتم خون به مغزم نرسید»

امیر علی شیشه را تکان داد و دوباره پروانه به سر کوبیدنش ادامه داد

امیر علی پروانه را با لذت تماشا کرد و صوفی گفت: «می شه زودتر آزادش کنی نمی تونم ببینمش این جوری»

امیر علی گفت: «صبر داشته باش اگه می فهمید به خودش هم می گفتم می خوام ببرمش یه جا آزادش کنم که بهتر از هر آشغال دونی باشه».

صوفی گفت: «شاید تا اون موقع زنده نمونه الان توی این آشغال دونی فرصت بیشتری داره برای زنده موندن»

امیر علی بازوی صوفی را گرفت و در کوچه یی پیچیدند
 صوفی که به باغچه ی گل عمارت توجه نداشت به راهش ادامه داد اما امیر علی یک لحظه از آجر های شیک و
 سفید چشم بر نمی داشت و شش هایش را پر از عطر گل های محمدی کرد
 صوفی را صدا زد دست سرد صوفی را گرفت و به صوفی چشمک زد گفت: «حالا این جا آزادش کن»
 پروانه به محضی که آزاد شد به سمت گل های سرخ محمدی پرواز کرد و با کم رمقی بال های نارنجی اش را باز
 و بسته می کرد

امیر علی در حالی که دست صوفی را گرفته بود به پروانه نگاه می کرد حال که پروانه همراه یک پروانه دیگر
 مابین بوته های گل می رقصید

صوفی فقط به انگشت هایشان نگاه می کرد که در هم چفت شده بود
 کی و کجا این احساس را تجربه کرده بود اما تا به خود آمد امیر علی رفته بود باید خودش را به امیر علی می
 رساند که خس خس می کرد

با بد عنقی نگاه می کرد به ماشین سیاهی که جلوی عمارت پارک شده بود
 صوفی گفت: «مثل این که از این جا زیاد خوش نمی یاد»
 امیر علی گفت: «می تونستم خاطره ی خوبی داشته باشم اگه صاحب این ابو طیاره انعام تعمیر کردنش رو می
 داد»

صوفی بینی اش چین برداشت و گفت: «راستی چرا تا این جا پیاده اومدیم مگه محل کارت این جاست؟»
 امیر علی گفت: «نه بابا به ما نمی یاد این جا فقط صبحی به سرم زد این اطراف بگردم ببینم چه خبره فکر کن
 چی شد امروز می خواستم سر کار نرم یه مرد خپل و کچل چاق دیدم که تا کمر خم شده بود تا ماشینش رو
 تعمیر کنه»

صوفی گفت: «من جنبم زیاده نکنه یه خانم خوش قد بالا ماشینش پنچر شده بود و خدا تو رو از راه رسوند»
 امیر علی گفت: «نمی دونم تو با چه اعتماد به نفسی فکر می کنی که من رو می شناسی»
 صوفی سرخ شد موهایش را کنار زد به کفش واکس نخورده امیر علی چشم دوخت

صوفی حالت تهوع داشت آب دهانش را قورت داد با دست پاچگی آستین امیر علی را کشید اما تا به
 خودش بیاید که چه کاری کرده
 بر روی زمین زانو زده بود و بالا می آورد

امیر علی را هل می داد که از او فاصله بگیرد تمام وجودش می سوخت زحماتش را به باد داده بود
 این اولین باری بود که امیر علی، صوفی را در آن وضعیت وخامت بار می دید در حالی که صوفی همیشه سعی
 می کرد این قضیه از چشم امیر علی دور بماند

امیر علی گفت: «آخ نکنه که...»

صوفی بغضش ترکید در حالی که با خشونت اشک هایش را پاک می کرد گفت: «نه خدا نکنه فکر کنم مسموم شدم»

صوفی به عمد بلند نشد تا امیر علی کمکش کند و بعد به امیر علی تکیه داد
امیر علی دستمالی به صوفی داد و گفت: «آره آدم باید از خدا بخواد که بخواد به دنیا اومدن بچه یی که هیچ کس منتظرش نبوده»

صوفی گفت: «اون قدر گرسنه ام که حتی نمی تونم احساس کنم چی می گی به نظرت فست و فودی باز هست؟ هوس سوسیس بندری کردم»

امیر علی گفت: «چی گرسنه یی؟»

صوفی به سمت درختی دوید و دوباره بالا آورد شالش کثیف شده بود
با دستمال لکه ی کثیف را تمیز می کرد و به درخت تکه داده بود مگس ها را از خود دور می کرد
چند دقیقه بعد کنار لبه ی جدول نشست و شالش بر شانه اش افتاده بود موهای فرفری اش را با کش مو بست
شالش را مرتب کرد

امیر علی دست به چانه قدم می زد گرد خاکی به پا کرده بود کنار صوفی بر لبه ی جدول نشست و نزدیک بود
از پشت سر بیفتد که صوفی نجاتش داد

امیر علی ناخن هایش را می جوید و به صوفی زل زده بود

امیر علی گفت: «چند وقته که ازم قایمش می کنی؟ چرا برای خودت بریدی و دوختی می خواستی تو نونش رو بدی»

صوفی گفت: «من الان فقط گرسنمه می فهمی»

امیر علی گفت: «خوب حداقل باز هم یه دروغ بگو شاید دلم خوش شد باورش کردم»

صوفی گفت: «همچین از خدام هم نیست الکی قیر و قال می کنی همون عادت ماهیانه همیشگی، روم نشد بگم حالا می شه از اون مغازه چند تا سوسیس بخری آخه خودم با این وضع نمی تونم»

امیر علی که دست بر زانوی لرزانش گذاشته بود و دومین سیگار را با چشمانی جمع کرده به سمت صوفی دود می کرد و صوفی را به سرفه انداخته بود گفت: «یعنی این قدر گرسنه یی؟»

صوفی سری تکان داد و از دیدن چشمان امیر علی از همیشه تیره تر شده بود خودداری کرد

هر چند که امیر علی از عمد به سه الی چهار سیگار پک زد تا بالاخره صوفی در چشم هایش نگاه کند و به او یک لبخند تصنعی تحویل دهد

امیر علی که رفت صوفی چند نفس عمیق کشید و بوی استفراغ حالش را بهم می زد

چشم هایش گرم شده بودند

کاش زودتر برگردند در اتاق تاریکش دراز بکشد آن وقت تا یک هفته شب و روز را گم کند

امیر علی با یقه جر خورده و لب خونی برگشت در حالی که فاتحانه پلاستیک را در دست می چرخاند و

خریدش را به رخ می کشید

صوفی بیشتر از خودش تعجب کرده بود که آن قدر فکرش را مشغول بوده که حال شاید به نظرش دیده که

امیر علی با مغازه دار گلاویز شده بود و فحش های رکیک داده

امیر علی، صوفی را به دنبال خودش می کشاند با آب و تاب توضیح می داد که چگونه مچ مغازه دار را موقع

گران فروشی به یک پیرزن بیچاره گرفته «امیر علی چین به پیشانی می انداخت و می گفت: «مرتیکه صبر می

کرد خوب پیش خوانش پر بشه بعدش که پیرزن قیمت ها رو می پرسید اما موقع حساب کردن دو تومان بیشتر

حساب می کرد»

صوفی گفت: «حتما پیرزنه پشیمون شده از حمایت، خوب مرده دزدی می کنه تو چرا به پدر و مادرش فحش

دادی به جای خودش اونا که مقصر نیستن»

امیر علی قاه قاه خندید و گفت: «هستن خوبش هم هستن بعدش تو از تاثیر فحش بی خبری چون هر وقت که

بخواد همون غلط رو بکنه یادش می یاد به پدر و مادری که همچین آدمی رو پس انداختن چه فحش تمیزی

دادم»

صوفی گفت: «چی شد که ولت کرد تا بری؟»

امیر علی سوت می کشید و خرامان قدم می زد و گفت: «می گم تو چیزی گفتی؟»

صوفی گفت: «زیاد مهم نیست ولش کن»

امیر علی گفت: «با این که یادم نیست چی گفتی ولی به نظرم شاید پرسیدی باشی جگرم خنک شده یا نه وای

آره من زورم بهش می چربید دیگه آخرش که کم آورده بودم گفتم داداش فاصله اجتماعی رو رعایت کن

نمی گی کورنا می گیری از صبح فکر کنم کورنا دارم، خوب اون هم یقه رو ول کرد یه هن های کرد گفت همه

مون کورنا داریم خبر نداریم و خزید توی مغازه اش اما طفلکی حقش هم نبود چک بخوره صبحی اون مرد چاقه

باید می زدم»

صوفی گفت: «فاصله اجتماعی اصلا چی هست به نظرت فاصله بهداشتی درست تر نیست؟ نکنه تو اون مرده رو

که ماشینش رو تعمیر کردی یه دست کتک زدی؟»

امیر علی گفت: «آخ کاش عقلم می رسید فقط ترسوندمش نمی دونی بعد یه ماه دل و روده ی عشقت زیر

دست هات باشه اجرت رو ضایع کنن»

صوفی گفت: «یه چیزی بپرسم ناراحت نمی شی؟»

امیر علی گفت: «می دونم می خوای چی بگی نه نمی شه بپرسی»

به محضی که به خانه رسیدند امیر علی شروع کرد که به قول خودش با سوسیس بندری اش صوفی را غافل گیر کند

گویا حواسش پرت بود آستینش را بالا کشید که یادش آمد که نباید صوفی جای سوخته سیگار و زخم دستش را ببیند

آستین لول شده اش را پایین کشید و خیال کرد که صوفی ندیده اما صوفی خودش را به ندیدن زده بود صوفی به خودش می گفت: «امروز می شناسمش ولی فکر نکنم بتونم که ازش بپرسم چرا پیراهن آستین بلند می پوشه یا می خواد یه پیراهن آستین کوتاه بیوشه

صوفی پیراهن آستین کوتاه را پشت سرش قایم کرد و امیر علی را دید در حالی که خون انگشت بریده اش را می مکید و دوباره زخمش را بهم می فشرد تا خون بیاید

صوفی گفت: «نمی دونی چسب زخم رو کجا گذاشتم اوخ بد جوری انگشتت رو بریدی»

امیر علی دستمالی را بر زخمش گذاشت و گفت: «بقیه سوسیس هارو تو خورد کن»

امیر علی همچنان به زخم دستش سخت می گرفت و فشارش می داد

صوفی گفت: «اشتهام کور شد ولی با این حال برات درستش می کنم»

امیر علی قرص خوابش را از جیب شلوارش در آورد

بودن قرص خواب یعنی تا یک ماه دیگر امیر علی بیشتر اوقات می خوابید و در بیداری تا می توانست از صوفی فرار می کرد

صوفی گفت: «پیراهنت رو عوض کن نمی دونم توی این پیراهن آستین بلند گر نمی گیری برات پیراهن آوردم عوض کن یک کم طاقت بیاری سوسیس بندری هم آماده می شه»

لیوان آبی که در دست امیر علی در سینک افتاد و شکست

صوفی هول هولکی گاز را خاموش کرد و امیر علی را کنار زد تا خودش خرده شیشه ها را بردارد اما امیر به این سادگی نمی پذیرفت

دوباره دستش زخم شد و صوفی دست امیر علی را گرفت و تکه شیشه را پرت کرد

صوفی گفت: «برو استراحت کن ولی خواهشا بلایی سر خودت نیار»

دست زخمی امیر علی را با بانداز بست و به او دو قرص خواب داد آب را در گلوش ریخت

صوفی صبر کرد که خواب امیر علی سنگین شود

کنار مبل نشست و موهای امیر علی را از پس صورتش کنار زد

صورت امیر علی تکیده شده بود و خطوط پیری صورتش پر رنگ تر شده بود
آستین امیر علی را بالا زد و جای سوختگی سیگار، خطوط سطحی تیغ، یک جای سالم در بدن امیر علی
نگذاشته بود

امیر علی که گیج خواب بود با چشم های نیمه خمارش به صوفی چشم غره یی رفت و پهلوی به پهلوی شد
گویا روحش هم خبر نداشت صوفی فهمیده بود و با دستش دهانش را گرفته بود تا امیر علی را صدا نزند
صوفی به خودش گفت لابد اگر مشغول آشپزی شود یادش می رفت انگار نه انگار اتفاقی افتاده
با این که به جلیز و لر روغن چشم دوخته بود متوجه سوختن غذا نشد

دود همه جای خانه را گرفته بود و صوفی مدام سرفه می کرد
پنجره را باز کرد و احساس کرد اولین قطره باران بر صورتش باریده و خندید
اما ناگهان با دیدن سوسکی که بر انگشت های کشیده اش راه می رفت جیغ کشید سعی کرد سوسک را از خود
دور کند اما سوسک بر لباسش راه می رفت و صوفی با دمپایی به جان خودش افتاده بود
انگاری به جای کشتن سوسک، خودزنی می کرد
تا این که بالاخره در یک قدمی امیر علی که توپ هم تکانش نمی داد سوسک را نقش بر زمین کرد
این بار به جای زنگ زدن دوستش، به او پیام داد
سلام می خواستم امروز برای یکی از دوست هام ازت بپرسم اون دفعه که بچه ات رو...
چهره ی رنگ پریده امیر علی به معصومیت همان شبی که برای اولین بار دیده بودش چرا این چند ماهه دقت
نکرده بود که امیر علی در خواب بی آزار تر به نظر می رسد
هر چند بر پیشانی اش چین افتاده بود و قطرات عرق بر پیشانی اش خودنمایی می کرد
مدام پهلوی به پهلوی می شد

صوفی کاملاً یادش رفته بود که می خواست چه پیامی بفرستد تا این که وسوسه شد شاید با فصولی در تلفن
همراه امیر علی به جواب سوالش برسد
رمز گوشی امیر علی راحت بود همیشه چهار تا صفر بود
صوفی دل آشوب بدی داشت با این که چند ساعت وقت داشت
در گالری گوشی امیر علی، پر بود از عکس ها و فیلم های مستهجن اما چیزی که برای صوفی عجیب بود آخرین
پیام امیر علی بود که به صاحب کارش فرستاده بود
امیر علی نوشته بود: «تا حق اخراجم کردی که این به کنار حالا چرا حقوقم رو نمی دی اگه زنم حامله نبود منت
مرده شوری مثل تو رو نمی کشیدم»

با وجود عکس های شهوانی رنگ به رنگ آرشو عکس های مورد علاقه، امیر علی عکس های صوفی بود

عکس هایی که یواشکی از صوفی گرفته بود هر چند صوفی در هیچ کدام از عکس ها نمی خندید و غمگین به نظر می رسید

امیر علی در برنامه یادداشت شخصی خودش نوشته بود

یادت باشه از دستش که عصبانی شده خواستی کاری کنی یه تار مو از شقیقه ات می کنی و می ری دستشویی یا هر جایی که شد

صوفی صفحه ی گوشی را تار می دید چون که گریه اش گرفته بود اما اشک هایش خوش شده بود

نمی دانست دقیقا در آن لحظه چه احساسی داشته باشد

خوشحال باشد یا ناراحت اصلا بگذارد خشم تمام وجودش را بگیرد

کاش امیر علی از خواب بیدار می شد

کاش چیز بیشتری دستگیرش می شد اما در آن لحظه از نطفه ی کوچکی که در درونش بود بیشتر خجالت می کشید با این که هیچ وقت منتظر به دنیا آمدنش نبود و نخواهد بود

ولی خودش را به جای لخته خونی می گذاشت که به نظرش شاید اصلا احساس نمی کند

چه قدر سخت است که نیمه شبی از عطش از خواب بپری و مردی در تنهایی اش از درد خودزنی کند